

ولی شکرش جمله بالاتفاق
 در آن روز در فوج شاهان
 چو نورشید سر سوزید
 ز انصار و عوان خویشان
 بر آمد بگری چو بدر سپهر
 پس از محمد خاق ارض و سما
 شاه جمله انصار و یار سپید
 شمار خداوند پروردگار
 یک امشب که سخن است مہلتی
 همان به که امی مستاران
 که باشد ربانی ز قیدالم
 قوی بادی و پیشوای هم
 من اسیدارم که امی شهریار
 امام زمان نائب کردگار
 بفرمود گامی این رخ بگذر
 پس ایندم بقوم نبی طی بری
 که تا خود ابوسلم پیلوان
 ز خون عدو فرش فلانی کند
 شمار افراق پدر بس بود
 که داد او خبر پیش از پیشتر
 کم بست بر فوج آهنگین
 بود مرا آرزو ایستد
 تا بشمومی از جنابت جدا
 مرا در پیش شاه او او
 آن شب همسایه کنی

که بودند قائم به جمل نفاق
 عجب حیرت بود در آن سخن
 شب عشره ماه ماتم رسید
 سپاه انجمن در آن بارگاه
 نشستند هر یک بر دست
 در روی فرستاد بر مصطفی
 رفیقان هم دوستدارند
 جزای نکویی و بدی شمار
 گرفتیم برای شما فرصتی
 رفیقان انصار یاران کن
 خلاصی بیاید از پنج و نم
 قوی رهبر و رهنمای هم
 نمایم بی پای تو جانانان
 دعا کرد در شان بشمار
 ازین زرم آعدا دین در گذر
 وز انجا بسوی مدینه شوی
 بر آید بجهاد فوج گران
 هر مردانیان ملک خالی کند
 نه این کار هر مرد و هر کس بود
 ز حال ابوسلم نامور
 ز مردانیان کردی زمین
 که سازم تبار قدم تو سر
 رضای تو باشد در رضا خدا
 بسی آفرین کرد حسین نبود
 خداوند خود را عبادت کنی

نگر و ندشرم از رسول خدا
 چه گویم که روز جگر سوز بود
 در آن شب ز کلمه سخت قتل
 امام زمان رسید محترم
 یکی خطبه پنداشت بخواند
 وز آن پس بفرمود از آنی
 کسی را ندیدم به مثل شما
 بدانید ای زمره باو نسا
 مرا این قوم راهست بر نظر
 شمار اکنون فرصت از عدو
 بگفتند هر یک همه هم زبان
 ترا چون گذارم بگردانم
 بمیدان مغان برین جان
 پس انگاه آن رسید نیکو
 از اینجا بر ما در خویش را
 با امید الطاف پروردگار
 چونندار و احوال ما را تمام
 خوشا وقت آنکه کم از ما
 ز اعجاز شاهنشاه انوشیروان
 که از بعد صد سال آن پهلوان
 چو خاموش شده عالیجناب
 مکن منع ما را بده آبرو
 کنم جنگ با دشمنان عدو
 بفرمود آنم امام امم
 چو آخر شود شب صد و نهم

نگشتند از زرم میدان جدا
 ز راه محسوم نهم روز بود
 بصحرانها و مذکری ساج
 حسین علی کان جو و دگر
 که چشم جهان اندر خیر ما
 که امی باو زبان سعادت تو
 هوادار و ثابت قدم و وفا
 بجل ساقم سحی از شما
 ندانند این وقت کار دگر
 بهر جا که خواهید آید
 که امی باو شاه زمین و زمان
 بسوی که رو آورم از الم
 بسا زیم با دشمنان تو جنگ
 بسوی پور سلطه سلور
 هر آن مینوا سخت دلش را
 با نید هر وقت در انتظار
 ز آل امیه کشد انتقام
 رفاقت نماید آن پهلوان
 بود این سخن بر همه عیان
 ز گم عدم شد عیان در جهان
 چنین و او فرزند مسلم حباب
 همین اندر دم آرزو
 شوم تا که در خون خود خورم
 ز راه زرم ز روی کرم
 نازی جماعت کند صوم

قصه

پس آندم همس بر روغن
 زهر جانب او از جانگاه بود
 که ای لشکر پاک پروردگار
 بیاختاست این ام کلثوم زخم
 شنیدی صدای که از آسمان
 می پیش ازین فتنه بودم خواب
 سنگی آن میان زهره شمشاک
 بفرمودهای پور و بلند من
 زرتبه که داری بنزد خدا
 بکن شب فطار در پیش من
 پر سیم از وی که این سخن گشت
 در حکم خداوند حور و ملک
 بیان کرد چون خواب شاهین
 پس آندم زخم که محبت من
 گوی بودم دید بر روی شان
 زهر شمای شود دل کباب
 در دنیا که شد بر شانه و تر
 بدو گفت گامی یار در دنیا
 همیشه زمانه بسر خون بر
 دل هر شمشیر اندر آمد پیش
 فلک منگون شد ملک بقرار
 بگفت ام کلثوم سوز جگر
 و می نبی کان جود و سخا
 بفرق قیام آن آل عبا
 تو بودی امام و پناه همه

برفتند در منزل خوشی تن
 همه روز و شب تا که آه
 شویدا این زمان بر تکاور سوار
 خروشان جوشان در دو دم
 در ایندم شده منتشر در جهان
 و دم بود بیدار در سحاب
 بسی حله میکرد و بهر ملک
 دل آرام و دلدار و فرزند کن
 بشارت او هم خوش گتم ترا
 بنه مرهی بر دل ریش من
 همراه تو آمده بهر چسبیت
 فرود آمدت این زمان از فلک
 فنا و آن زمان زلزله بر زمین
 رسیدند اولاد و اهل حرم
 گوی شانه میکرد و در روی شان
 تمام شمار چه گویم جواب
 غریبی و وزن و شبی دیگر
 سرور و دل راحت سینم
 پس از من غم شان چگونه خوری
 بر آمد ز انصار و یاران خرد
 شفق خیل خشن شد سحاب اشکبار
 که ای گوهر درن خیر البشر
 علی مرتضی بود غمناور ما
 همی داشت سایه حسن مجتبی
 سرافراز و سالار و شاه همه

ز حکم شهنشاه عالی نسب
 سحرگاه اول سجون فلک
 بسازید با کافران کا و زار
 بنیخت خود را به پیش حسن
 بگفتا نعم ای عزیز القدر
 سگان را بدیدم که از راه
 بناگاه جدم رسول انام
 من اینک بصد جنت و جرم
 مکن جدای پوخته جگر
 در آنوقت همراه خیر البشر
 بفرمود ملک است با ایال جنگ
 که تا خون پاک تو در زرنگ
 شده ام کلثوم زخم بقرار
 در آندم نغم سپیدر نهایی
 همیگفت زار ای جگر گوشگان
 چه گویم چه سازم چه چاره کنم
 پس انگاه سالار ملک بود
 ندانم که با این قیام من
 ز گفتار آن سید بجز و بر
 زمین شد از آن جشی بینجا
 ازین غم جگر با خراشیده
 در آندم که جدم رسول خدا
 بیال شهادت چو شاه نجف
 چو او هم ازین درنا پا در بار
 تو هم چون وی ای پسر چاره

عبادت نمودند و در حلقه شب
 بر آمدند از زبان ملک
 نامید رحلت مدار القرار
 بر آورد فریاد کاشی غزین
 ازین هم عجب تر بدیدم و گر
 شدند از جفا سوسن جمله و
 بیامد و ز آنجا بصد احترام
 بقطعه گویم تو آدم
 مکن هیچ تاخیر اندر سفر
 فرشته بدیدم بصد زین
 پیشش بود شیشه سبز رنگ
 بگیر و درین شیشه دار نگاه
 بگیر و در آمد چو ابر بهار
 همه را بنزد یک دواد جای
 نویبان و بی زاو و بی تو گاه
 جگر اگر پاره پاره کنسم
 نگاه می شو شهر با تو نمود
 جناد دیگران و غریبان من
 خروشی بر آمد ز من و بشر
 ز راهی رسید آه سوی ملک
 نمک بر سر خشم پاشیده شد
 ز دنیا روان شد بار البقا
 سوی خلد پرواز کرد از شهر
 روان شد سوی ملک و القار
 اگر سینه بار او پاره کنم

که باشد کنون مجسمه از ما
 درین گفتگوشب به پایان
 شب بارگیسوی خورار برید
 فلک از نصیبت قبا پاک کرد
 ترا تم خراشیده رو آفتاب
 پوشد هیچ ظاهر روی نیاید
 همیادوران خشک لب سینه کجا
 هنوز از کمال ثبات و زمین
 رسیدن جنج حق جوق از سوا
 رفیقان سلطان اهل حیات
 سوار و پیاده ز انصار شاه
 فرستاد با فوج لعنت قرین
 علم داد دست سولایوش
 بسوی وگر سید فراز
 حبیب مظاہر بل ز رخو
 بقلب اندر آمد حسین علی
 بنجیمه در آمد حسین آنزل
 در اع که بود از رسول مستر
 سپر کرد بر دوش خود استوار
 بخواند از زمان خدیج صریح
 که حق طریق عراق این جفا
 بدانید ما را بنام و نسب
 بنم نور انسان شیر خدا
 ز بی جعفر پاک عالی شریعت
 که سالار شهید و خطابتش بود

روز و گر علی الصبح سواره آمدن عمر سعد
 جهت قتال با حضرت امام حسین علیه
 الصلوٰۃ والسلام و امام علیہ السلام
 نیز با فوج خود مستعد شدن به جنگ و
 جدال و انداختن عمر سعد بی بنیاد
 تیر به طرف حضرت امام علیہ السلام
 تیم نمودند از خاک پاک
 در او را بودند یاران زمین
 ز فوج مخالف در آن مرغزار
 که با بستند با صد نیاز
 رسیدند از صف رزمگاه
 عمر ابن حجاج را بر زمین
 که ساز و در امرت او ای
 بیار است لشکر ز اهل جفا
 بیار است بر میر و جا بگاه
 پسر سخا مایه مستعجب
 پوشید بر تن سلاح گران
 پوشید بر جا سیه سلطان
 شد آندم پشت خنثیت سوا
 بعربی زبان پس بلوغ و طبع
 ندارید رفات پاکم روا
 که هستم بزرگ و شریف و ب
 علی ولی نائب مصطفی
 که طیاران کند در فضا پشت
 ازین صفت پاک آن جنابش بود
 بجهاد سلطان هر دو سرا
 که از او از لغاره و کر نامی
 سر نیزه بار بار افراشتند
 ز بسیاری فوج شام و اوق
 عمر سعد مردود و نکبت شام
 فرستاد پس شمار بسیار
 پس آن حبیب خود و قلب سپاه
 ز بر این بجلی سوی زمین
 علم داد و دست عباس را
 چو از هر دو سو صف شدند
 عامه که بود ز خیر البشر
 حایل کی تیغ کرد آبدار
 در آمد بیدان چو بد ز نیز
 کتم ز حمله از زبان مسلم
 سخن گوش ازید غرور و کبا
 منم سبط پیغمبر و دوسرا
 برادر حسن است عالی تر
 سرافراز دین است عالی تقدا
 بگفتند هر یک راه قبول

که باشد انور سرفراز ما
 بناگاه مسج قیامت
 زور و دالم رنگ روشن
 زمین بر سر خورشیدین خاک کرد
 بر آمد برینده سر از بیعتیاب
 حسین علی گفت بانگ نماز
 نماز جماعت نمودند او را
 زمین و زمان گشت حیثیت
 علماء بیدان نگه داشتند
 نکردند اندیشه بالاتفاق
 بر آراست لشکر بی کار زما
 که با فوج انجا بگیرد قرار
 با ستاد و مانند خرس سپاه
 در حق است گوئی آهن تنه
 مر آن بهترین همه اس را
 ز هر دو طرف صلح برخاست
 بی سپیدمانند افسر به سر
 که بود از رسول خدا ایادگاه
 سپاه مخالف شده گوشه گیر
 تا ایم مضمون آزار قسم
 شمار است سوگند و پرده
 جگر گوشه بنت خیر الورا
 بود علم من جعفر تا مدار
 علم باب اسن حمزه نامور
 که صدقت با این نبی است

تتبعین توسط پیغمبر
 بفرمود سلطان بالادست
 پس این آقا بفرمود سران مال
 و خوش طبع و تمامی دو باب
 بر رسید از حال روز جزا
 ز اطفال نسوان اهل حم
 امام زمان علیه السلام را
 که گویند از جمله اهل سمر
 پس آن بفرمود سالار پاکیزه
 از آن گریه و حزن خاموش شدند
 بفرمود سلطان عالی مقام
 مکررم گوی و عده بار اخطا
 بعمری که دارم بحکم رضا
 خدا گشت با وی نبی ز پیون
 ز دست جنابای بی انتها
 بسرمیورم بلیل و نهار
 که بشک امام زمانه تویی
 چو اینجاری جان شاری گنم
 اگر من می آدم این طرف
 رسیدم چو بر اعتبار شما
 پس اندم امام زمین زمان
 کنون قاصد خون من آمد
 امام زمان افتخار قریش
 بگفتند هر یک از آن قومم
 بفرمود تا نامهار اشتاب

ز درج شرف پاک تر گویی
 شمارا چو این حال معلوم هست
 بود بر بود و نصاری حلال
 شوند این جان جمله سیراب آب
 که ساقی کوثر بود و مرقی
 صدای زگریه بر آمد هم
 بر آورد و لاجل ابر زمان
 که امروز گریه نمانید کم
 بر فتنه نزدیک دولت سر
 زور و مصیبت فرموش شدند
 بنزد خدا کذب باشد حرام
 نشد در کلام گوی اختلاف
 فرض الهی مکررم قضا
 کناره گرفتند ز دنیا چوین
 در اینجا مگردند ارباب
 پیشغل عبادات پروردگار
 بعالم چو در یگانه تو هستی
 باسلام و امداد یاری گنم
 شمارا همیو و حجت بگفت
 بعد و وثوق و قرار شما
 بگفت افلان فلان فلان
 بعد حلیه و مکر و فن آمد
 چو آن نامها داشت همه را
 که ما نامه باران کردیم رقم
 گفتند در آتش آلتاب

بود تلج عفو شرف بر سر
 بر راه اسلام بگذاشتی
 من اینجا ملک ب آدمم
 در اسلام باشد کجا این روا
 بناگاه از خیمه اهل عنس
 صد چون بسجها یون رسید
 فرستاد آنوقت عباس را
 و امر روز و گریه تجمل حسبت
 بگفتند گفتار شاه زمین
 امام زمان افتخار قریش
 گفتند گوی خود کلام دروغ
 نیاز زده ام اهل اسلام را
 چو دیدم که انبیا می این زنگار
 چو اندر مدینه گفتم مقام
 ز شیرین دن آدم بی سپاه
 که تا نامهایی بی از شما
 همان به که این قصه آوری
 چو بودم امامی بحق - هناما
 سوال شمارا بعد آب تاب
 گرفتید کرد و قرار به پیش
 شما هر همه نامه بگذاشتید
 بداند هر یک جوانی چنین
 بدیشان نمودن بلکه همین
 ز کذب و دغا بازی آن گروه
 وزان پس بفرمود سلطان

نباشد کسی در شرف هست
 پر خون من سهل بنداشتی
 ز بی آبی جان لب آدم
 که بستید برین و آب
 برون آمد آواز و در دم
 یکی آه غم از جگر کشید
 علی اکبر آن فضل انبیا
 که فدای زیاد و بیاید گریست
 شنیدند اهل حرم چون سخن
 و گریه شد بر سر حرف خود
 که هرگز نباشد در اور افروغ
 بستند گوی دست انعام را
 گرفتند دنیا بدست و قار
 بر گاه خدم رسول انام
 به بطحای که گرفتند سپاه
 رسیدند بسیار برکت ما
 نمایم حجت درین داری
 رسیدم بر اقرار و عهد شما
 چه میدادم اندر قیامت چو
 نمودید ظلم و جفا را پیش
 مرا سوی خود باطله شنید
 که با خود نداریم علم زمین
 نمودند انکار آن قوم فون
 شنیدند شاه از خصمه دستاره
 بسی شکر فضل جان زمین

بدانید بان اگر اولیا
 عمر سعد مرد و آدم پیش
 کین بستی بر زیر پید
 نیز و عبید الله این زیاد
 پس افکنند تیری سو پیش
 شهنشاه دین آن زمان
 گفتند آن قوم کبک شمار
 در آنوقت از هیبت کردگار
 که بر قتل فرزند خیر باشد
 شام جمله ای قوم کرم کرده
 پس آنم سپه دار اهل حجاز
 ولی باقر مجلسی کان بود
 سپاه مخالف ز روی شمار
 روایت اصح آمد انجمن
 ولیکن سپاه شهادت اثر
 سواران عالی قدر سی و دو
 طرازنده طرز کرب و بلا
 که فوج حجاز و سپاه عواق
 بحق خدا و ندرب انقلب
 همه چشم بر راه میباشند
 که امام از دو سو جنگ شیرین کند
 بفرمود سلطان عالم پناه
 ولی حرا بن زید از میان
 گفت ای عمر با حسین علی
 گفت آن زمان حرا بن زید

که حجت نمود من اینک گام
 بگفت ای سرور از قوم پیش
 و گرنه ترا می نمایم شیب
 گواهی دهد از ره اعتقاد
 که شاید رسد بر سر نفسش
 محاسن مبعث مبارک گرفت
 عزیرست فرزند پروردگار
 بر او شان شد چشم حق آشکار
 بستید از بهر دنیا کس
 بزودی بقتید از اوج جا
 باید باشک که خویش باز
 گوید که آن روز انجمن بود
 در آن سر که بود هفده هزار
 که بودند آنوقت فوج حسین
 همه بودند شاد و باد و نغمه
 یکی بر هدایت یکی بر نفاق
 یکی سوی باطل یکی سوز
 بیدان و ن دیده باشند
 دلیری میان دلیران کند
 سازد کسی سبقتی از پاه
 که استاده بد و وصف کوفت
 مگر جنگ سازی توان چایی
 همیشه است و ترا ای ضعیف

شمار همین هیچ صحبت نماند
 نتیجه می بخشندت این سخن
 پس انگاه تیری ز به بر نهان
 که اول عمر سعد بی رویش
 ولی تیر آن مردک بی حیا
 بفرمود قهر کند ابر بود
 نصاری چو از راه صدق و صفا
 برانید سخط از خدا این زمان
 نزارم کنون خوف ظلم و نسیب
 گرفتار او بار و خواری شوی
 خود آن روز جمعه و هم ماه بود
 ز بهر نبی نایب و انجمن
 بقول و گری هزار از سپاه
 دو صد و گریشت در شمار
 روایت صحیح است مشهور تمام
 مبارزت و شهادت حضرت حرا بن زید الریاحی
 علیه الرحمة و العفوان
 در آن دشت اندر صف کارزار
 چون هنگامه زرم و خواست
 که تا سبقت جنگ سازد و کلام
 کند تیره بازی بصفت گوان
 سپاه دو صف جمله در انتظار
 برانگیخت بهوار تازی نزار
 گفتا که البته جنگ آورم
 بسی تن درین جنگ بشیر شود

فلک بر شهادت لغت
 تو خواهی کین بنده ای کین
 گفتا که ای قوم کرم در فضا
 بنیادخت تیری بسوی کین
 نیاید نیز و شش و دو هزار
 در آنوقت رود او از صف
 بگفتند عیسی است این خدا
 همیاست بهر شما این زمان
 گرفتیم تنگ بصبر و شکیب
 بر وزخ بعد بقرار شی
 که روز وصال شهنشاه بود
 یکی بود از فرود بر صفت سال
 شده مجتمع اندر آن زرنگاه
 که بسته هر یک بی کارزار
 که بقناد و دو بود فوج امام
 پیاده چهل بود و فوج او
 طراز و چنین حالت کرد بلا
 به جمع گشتند لیل و نهار
 صفون قتال از دو سو است
 میان و لشکر شود نیکم
 کشد تیغ با آتش توان
 که سازد که امام خود آشکار
 نیز و عمر سعد آمد جواب
 جهان بر سپه از تنگ آورم
 کسبی خود و بی تیغ از سر شود

بسیارین کشتن تو ای خبیثا
 از ذکر و اعراض حر و لیر
 دل اندر برش آن چنان طبعید
 بدگفت پس مصلحت این زیر
 تو مشهورستی بشام و عراق
 چون نام کو ان در شمار آوردند
 بگفت ای او در کس کار نیست
 در اندیشه ام تا بگفت سپاه
 بگفت ای برادر من این سخن
 برانگیخت پس مرکب تیز گام
 نهاد آن زمان لب و لسان
 گمانم نبود اینکه قوم عراق
 چو دیدم که این قومم کرده
 رسیدم من اکنون در نگاه تو
 بتوبه کشادم ز باز آنکون
 نهادم بدگاه لطف تو سر
 ببالید بر روی حر و زید
 امیت منبده را اینقدر
 من آنرا چونا کرده انگاشتم
 که امروز روز سعادت است
 در آن وقت پنهان شمری نمود
 برانگیخت مرکب صف سپاه
 چه مصیبت لشکر میدان رسید
 و لم نیز شد با حسین آشنا
 پس انگاه هر دو برادریم

چه گویی بجز آن رسول خدا
 بی قصد میدان آن چو شمشیر
 که آواز او دیگری می شنید
 ز روی او آن چنان کش سترید
 بشمشیر و نیزه ساز و رواق
 تر این همه پیش کار آوردند
 مرا ترس از جنگ و پیکار نیست
 چگونه بر آید درین زمره گاه
 بشارت ترا باد از سوی من
 از آنجا بیاید به نزد امام
 بسم ستور امیر عرب
 نمایند بر جنگ تقی اتفاق
 مگر را به بستند بر زوم شام
 که تا سر بهم در سر راه تو
 ز عصیان خود ای شمر من
 گناهی که کردم از دور گذر
 پس انگاه فرمود شاه شهید
 پذیرا کند عذر او و او اگر
 ز تقصیر تو دست برداشتم
 مرا این جلوه گاه شهادت است
 میدان مردان لیری نمود
 شنایان بیام در آن زمره گاه
 بنزد برادر می آرید
 کناره نمودم ز اهل جفا
 رسیدند نزد امام امم

عمر سعد از آنخت و پیش سر
 چو در پیش صف بود و ای او
 هر آنکس که بود او به پیروی او
 که در هیچ پیکار ای رخ پاک
 بدست شجاعت تو شیر افکنی
 دل من بطلید این چنین صفت
 ولی نفسم در او زین گیر و آ
 بناگاه وقت سعادت رسید
 که نفس من نیوقت در کارزار
 پیاده شد اندر جناب حسین
 بگفت ای گل پاک باغ رسول
 بدل بسته بودم خیال این
 شدم که از بغض عصیان شاز
 ولیکن ز عصیان من فکند ام
 ز توبه که کردم بصدق عقول
 جاندار داری بالا و پست
 که هر چند بنده نماید گناه
 تو هر چند تقصیر من کرده
 تو مردانه باش ای زبیر
 ز حکم حسین آن سر او لیر
 چه مصیبت بدید آنکه حر و زید
 نمودند اقوام لشکر خیال
 بگفت ای انجی خضر را چشمی
 بیام تو هر دو که نور حسین
 بگفت پس صورت حال را

جوابی نداد آن ز من سخن
 بیفتاد لرزه بر اعضا می او
 شنیدی ز آواز و بوی او
 ندیدم ترا این چنین خنک
 جنگ لیر آن لیر افکنی
 چنین لرزه بر جسم ترس نیست
 مخیر نمودم بحسد و بنا
 یکی نعره از جگر بر کشید
 بهشت برین انمو و اختیار
 بپوسیدران رکاب حسین
 و می غسی نور چشم قبول
 که صلیمی شود در عراق و حجاز
 ز کفر و نفاق ز طغیان شان
 ز کردار خود سخت شرمند ام
 پذیرا شود یا نگر و قبول
 ز بالای و کب بر آوردست
 بدگاه حق چون شوخ و غرور
 گناهی بسته و علمن کرده
 هر نامی مردی کن آشکار
 در آمد میدان چو غنچه شیر
 ره آخرت را بدل بر زید
 که مصیبت آن جنگ و حال
 تو بادی بحال تبا بستم
 بگیرم بهره ز لطف حسین
 نمودند اظهار احوال را

روایت کند او می قیوم
 پسر سید از من بعد حق صفا
 برآورد فریاد آه ازالم
 که با فوج احد موافق شدی
 اگر تاب دوزخ بود مرزا
 رفاقت کین با امام عباد
 اجازت بده تا که جنگ دوم
 می صبر کن تا که دیگر بود
 من اول کسی بوم از فوج
 پس اییدارم ز پروردگار
 اجازت بدهم بنواختش
 پوشیدند آرم بیدان جنگ
 بیگشت چون مرد مردانه
 منم شیر و شیر دارم بست
 بمشار رزم بدیای جنگ
 بیغادر زه براندام او
 بد خطله بود او را بنام
 بتخطیم گفتش که ای شرنه شیر
 فسانه قبیل اسخنی بی تیغ
 چو آمد بنزد یک حریزید
 چو لر وی ترفتی از ریزید
 علی ای سخن از تو باشد عجب
 حسین پاکیزه و پاک رای
 ندانی که از امر رب علیل
 سر از هر مزه هر شکرست

چنین گفت پس احوال خویش
 درین زمانه رفته بودی کجا
 فرودخت از دید با اشک غم
 ز بسط محمد منافق شدی
 کین جنگ با بسط خیر الورا
 بر اعدا سلطان کین کجا
 جهان را بر این قوم تنگ او
 بجنگ مخالف مقابل شود
 که بر رزم تو بسته بودم هر
 شهیدستین شوم و دشمن
 بر رزم مخالف آن خشن
 بدست اندرون شده آبرنگ
 میخواند شعری فصیحانه
 بفرج مخالف در آرم شکست
 برم سرشیر و فرق تنگ
 دل از دست خود از نام او
 سرفرازش بود بر فوج
 بیدان بر دوزخ و دیر
 جدا کن سرش از تن بیدیت
 عنان تگاور و خود کشید
 موافق شدی با حسین شهید
 نیندی از عقل و هوش و ادب
 امامت و سبط اول خدای
 بجنانند گوارا اش حیریل
 ز شرح بیان و او هر وقت

من شب پدیدم خواب
 بگفتم که من بنامه بودم بشام
 بگفت آن زمان گوی سپهر شام
 ندانی که آن شهر یار عرب
 و اگر شوق دل باشدت شب
 پس ای کل ز فرمای کون ملک
 بفرمود سلطان هر دو سرا
 بگفت آن زمان حراین رسول
 کنون خادم دوستات شدم
 امیر عرب شهر یار عجم
 بر گنجت پس اسپ نبرد
 نگاه و بی تاخت در رزمگاه
 منم حراین یزید الریاح
 بیدان چو شیر باز کنم
 عمر سعد چون دیدم حرا
 طلب کرد صفوان پاک را
 شجاعت که شدت آن بی ادب
 بلطف دارا و لشکر من کن
 برین ساخت صفوان گاور چو باد
 بدو گفت گاهی حرف زانند
 ز صفوان چنین گفت هر آن
 که بر جبهه خرد و کلان طاقت
 شرفی زمان است نیکو شرفت
 بو پاک پاکیزه پاک کیش
 بدو گفت صفوان که یهرا

نمایم به پیشم و چشمی بر آب
 که گیرم سر راه را بر ابرام
 ترا با امام زمانه چه کار
 امام زمان است از کرب
 که یابی تو در روضه خلد جان
 همچو اسم از صدق ال ازین
 تو هستی در نوبت مهان
 جگر گوشه مر ترضی و تنول
 من شوق جان جانانم
 حسین علی سید محترم
 ز میدان آن بر آورد گرد
 مبارز طلب می نمود از سپاه
 کنم شام بر میان از صباح
 میان یلان سر فزانی کنم
 که آمد بیدان رزم و وفا
 مر آن شکل سخت بیباک را
 بیو معروف اندر عرب
 بیاور به پیشش بی سخن
 ز صف پند بیدان نهاد
 دلیر و خردمند و مردانه
 که هستی بشیورای پهلوان
 یزید حسین فاسق و فاجرست
 که تزویج اکوش شد بهشت
 نبی اندر سحانه باغ خویش
 من آنچه سیدم از صدق جان

فلی دولت ملک و مال و شرم
 بعلم و تقوی مرا بیست
 که حق آینه چشم پوشی کنی
 به نیرزه کی حله آورد سخت
 چنان نیرزه زور آن بهین
 در میند از هر دو لشکرش
 چو شد کشته صفون بحال تبا
 پس آن هر یک باز در تخت
 بر انگشت پس مرکب با و پا
 چنان بر زمین ز در استیز
 سوم بد چون حالت کارند
 بل ز مجور سیکارگی
 پس نگاه رو کرد سوی جز
 حینش بفرمود راضی شدم
 چو را چنین مژده گزین کرد
 بهر سو که در زدم میا ختی
 پیاده بجز آمد و کسیر
 چنان شد که از زمین آن
 رکابش بود در آن زمان
 چو باره نیز تک نشست
 بناگاه آواز یافت شنید
 ز باقی چو شنید این کلام
 بنزدیک شد رومی سخن
 چو شنید این کلام از اقام
 بسکرو پیکار آن شیرست

بجز بزرگین و بسیدم
 ز دولت بیدرانی شمار
 بطبع زرایان فروشی کنی
 که ساز دل بهلوان گشت گنت
 که یک گز زشتش بر آمد بد
 بران نیرزه چون غلی بکیش
 خوشی بر آمد هر دو سپاه
 بر آن بهلوان جلهما گشتند
 بگله در آمد بران هر سه تا
 که شد استخوانش همه زیز
 ز میدان هزیت زو اختیار
 بر انگشت دست او بارگی
 گفتا که ای امیر نورین
 خدا باد راضی ز تو و بسیدم
 همه محنت غم فراموش کرد
 خود از کشتن آشتی هاستی
 همی جنگ میکرد مانند شیر
 سوار و پیاده میدند از و
 بیاد باره چو شیر زبان
 در آید فوج مخالف شکست
 که تعجب کن وقت حلت رسید
 نمود آن زمان و بسوی امام
 گوهر چو پیغام اری بمن
 بزود بیایم با یک پایام
 بدست آمدش زود در دست

هر ستم باز مره لشکری
 بدو گشت و آنگاه سنگدل
 چو صفون شنید ز کمال ادب
 چو را آنچه آن در یکشا و دست
 پس انگاه بر دست از صد زمین
 بقوت بزور زمین آن زمان
 بر او رتبه داشت آن بی حیا
 چو شد پس حایین زیز
 گرفته کی بر او وال کسر
 چو پیش بفرق در راه یافت
 بگاو و بزین از از زر نگاه
 پشتش بزور نیزه سی اش
 توستی امام زمین زمین
 ترا داد خواند حرامی سپر
 میدان آمد راه نشاط
 میدان چو از کشتن آشتی شد
 کسی نیرزه نیزه گوی تیغ تیز
 شنید شاه این مرکبی اموا
 ببولان آورد و شترنگ ا
 میخواست که ساعت روزگاه
 که حوران خلد انتظار تواند
 گفتا که ای سید و سوار
 بفرمود سلطان ملک عرب
 چنانم کرد آن بل نامجو
 کشید آن زمان معصیت آهوا

مرا نقد بایده بود لشکری
 نباشی چرا زین سخنان خجل
 بهر سید چون رو شد در شب
 بر آنکی نیزه اش شکست
 بر آورد بالا چو مرغ کین
 شده رینه رینه همه گشت
 که لعنت بران سربازان خدا
 کی نمره از جگر بر کشید
 ز زمین رودش بفرط خیر
 روان گشت تا سین اش و گاه
 گریزان بهریت سو سپاه
 که برین شد از جان بگوش
 ایام هیچ راضی شدستی زمین
 تو آزاد گشتی ز نار سقر
 روان کرد مرکب بصد فیله
 ز دست حسین سپاه کوشید
 بر آورد از کوفیان ز شتر
 فرستاد تا حر کرد و سوار
 هماندم شد آماده جنگ
 باید بیشتر و شترین پناه
 بخدا از زمین جان نثار تو
 تویی بسط چنبره در سنا
 که با تیری آیم اندر عقب
 که شد چشم بنید و بران از و
 بر آورد از فوج اعدا دار

اگر تیغ او آمدی بر سپهر
 گوی سب بر سینه تاخته
 رسانید خود را در آن کوفه
 بناگاه شمر لعین نابکار
 شنید ند چون لشکر کوفه
 همی داشت خزان در آن نگاه
 بیاید بناگاه ز فوج عمر
 گرمی که می داشت روی
 قسوره و سود فوج در آن
 حسین بی تاخت کب چو شیر
 نشست سر خزان در کنار
 تنش بوجون لاله ارغوان
 تبسم نمود و گفت این چنین
 که این تو که خوشنودم آ پاکر
 پس آن شاهین با خاوش عام
 سرفراز مصعب بشوق کام
 محاور بر انگشت مانند با
 که نماز جراحات بی انتها
 سرفراز در آن علی بنی هاشمی
 جوان لیر علی بود نام
 چو باب و عم خویش را که دید
 بین حلیه گشته هر دو سوار
 وز آنجا همان فوج است که
 امام زمان در بیج کرم
 بگفت آنم پوران شمسوار

زود آمدی از سرش تا کمر
 گوی شود در قلب انداخته
 بنزد عمار فوج عمر
 بزود نعره بر لشکر پیشار
 گرفتند حر را در میان
 ز قرانگی خوشتر از نگاه
 قسوره که بودش گمانه پدر
 بچو شنیدند غوغا شیر
 ز مرکب بنیاد و آ زمان
 بیاید بزویک حر لیسر
 گرفت از لاله سپیدوزگار
 شگفته شد ز گشش آن زن
 ایانوش شدی ازین ایشاه
 خداوند نیز از تو خوشنود با
 نمودند گریه بر آن سیکنام
 بسیار ز و نهاد مصعب
 بر او حر این پدر ایاحی علی بنی هاشمی
 بجنگ شد و میدان نهاد
 سافز شده سکودار البقا
 مبارزت و شهادت علی ابن حسرت
 نیز پدر ایاحی علی بنی هاشمی
 یکی آه سرد از جگر کشید
 رسیدند در لشکر شهباز
 بیاید نیز دیکشش چو
 حسین علی ماه برج هم
 که پیشین کرد جان انشا

اگر نیز از غضب بر میان
 گوی میش را میزوی بریا
 میخواست تا از گردنم
 که یکبارگی در میانش کشید
 به تیر و نشان به تیغ و تبر
 بر تیغ و به نیزه کشا و دو جنگ
 بزود نیزه بر سینه پهلوان
 بزود تیغ بر فرق آن بر نیز
 بر آورد فریاد و گفت این چنین
 گرفت از زمینش بر زمین
 پس آستین با دل درنگ
 چو بیان سرفراز عالمی تمام
 بفرمود سلطان ملک قبا
 بدین و شد شاهان پهلوان
 بر شایش شمس یار امام
 میگرد با دشمنان کارزار
 چو شوش بیال شهادت پر
 مبارزت و شهادت علی ابن حسرت
 نیز پدر ایاحی علی بنی هاشمی
 بگفتا غلام خدیاب را
 علی شد پیاده در آنجا
 بسی آفرین کرد بر فوجی او
 بگفت ای جانم ز تو کیستی
 مرا نیز امید هست از خدا

و دو پارچه هم کرد چون بر نیان
 چو شیر گرسنه نمودی شکار
 علم را ز شمشیر از دو نیم
 گرفتار تیغ و شمشیر کشید
 نمودند همه بر آن سفیر
 همیکرد همه همیکرد جنگ
 که جا کرد در سپهر ناتوان
 ز فوجش سازید تا پشت زمین
 که آدرک کنایا امام حسین
 بیاد رواند صیف خوشتر
 همیکرد از رو او در دپاک
 سر خویش را در کنار امام
 حسین علی مهر اوج هوا
 تا آرام زمان کرد جان
 بفرمود شعری ز راه کرم
 اجازت گرفت از امام امام
 همیکشت عدلی بن پیشار
 بفرودس نزد برادر رسید
 بدیانت پاینده و پاکر ای
 که میشت در فوج عدلی تمام
 بیا تا با سپان هم آب را
 زمین آب بود آندم بلب
 با لید پس می برد علی او
 چنین نیز از ادلی هستی
 به پیش تیغ جانمانا نیم خدا

پس آنکه مستوی شهر را
 علی که سبقت پیشتر از
 هزار گس که در جنگ پیش
 همه کوفیان و همه شامیان
 غلام علی بود عوده بنام
 میدان چو از کشته پشته در
 زور و صحبت شده بتوار
 وز انجا بیام بسند حسین
 برون تاخته است بنی اختیا
 میدان نزن شوهر و بر
 همی اجماع روزای شهر را
 برون تاخت عوده بمنزله
 ز بسیاری جنگ ناگشته سیر
 پس از قتل بن چارمزان
 بیام میان وصف استاد
 که ای اهل کوفه و گران شاک
 من ایندم درین شت کربلا
 شما پیشتر تیر بر روی ما
 بنوز از سپاه من ای گران
 گرفتند راه هایت پیش
 نشان سعادت بر افراختند
 که تا در قیامت بروز جزا
 یکی آنکه با هم در میدان
 یکی نزن لعینان بیدادون
 توستی مظلومی شیرین پنا

بیا بیدان بی کارزا
 نزن در بندش بنوک نانا
 تو گوئی که بر موت خویش آمدی
 علی را گرفتند اندر میان

وز انشویا در لیری شام
 چنان بر زمین زد که در پست
 بصوت بلندش امام حسین
 بزخم سان و به تیغ و شمشیر

سبازیت و شهادت عوده غلام علی لیسر حضرت علی
 علی را بر زرم اندرون کشته بود
 شکا و روان کردی اختیار
 چنین گفت کامی منوچهر
 بر آوردم از دشمنان تو
 کتم زرم با دشمن جنگ
 که جانم را نایم پیشت نشا
 همی کرد حمله منوچهر است مرد
 روان شد بفرودت علی و لیسر
 بقدر شهادت با زار زرم

کلام هدایت انجام حضرت امام علیه الصلوٰه و السلام
 بعد از شهادت ششاید اول تر این زید الراحمی
 و بر آورد سپرد غلام حمید الله تعالی با
 گروه لیام اهل عظمت او غلام

من از علم تا حال گروه و جنگ
 همان چاکس کز سپاه شما
 که کشته نمودند ما را کنون
 همی گیرم کنون بر اهدا
 بیائید ای قوم نکبت شعا
 تا یمن از وی جاب سول
 که هرگز نه گذاریت تا بشا
 مبادا که آوردی بنی اشاک

روان ساختند از کمال جفا
 نگردیدند کسی بنی مان
 ترحم نمودند بر حال خویش
 بر اهدا سرفدا ساختند
 تا ند بر من محبتی بر شما
 روم تا بنزد زید پدید
 گفت از امام زمان بنی
 چاکس بانی فصاحت نشان

من از علم تا حال گروه و جنگ
 همان چاکس کز سپاه شما
 که کشته نمودند ما را کنون
 همی گیرم کنون بر اهدا
 بیائید ای قوم نکبت شعا
 تا یمن از وی جاب سول
 که هرگز نه گذاریت تا بشا
 مبادا که آوردی بنی اشاک

بیا راسته با سلامی تمام
 بکیض اعضا ش و شکست
 هیچکس هر دم نزار آون
 شهیدش نمودند قوم شریک
 بحرات یگانه ببری تمام
 ز شکش زمین بسیل خونگشت
 بسی اینکند در زرمگاه
 ز سوز جگر اختیارم نماند
 نه شمان ز ریختن آرم
 بریم ازین کوفیان ز تنجیه
 بجنگ لیر این عظمت زمین
 بحیرت و باوند قوم من
 خرید او متاع سعادت بجز
 و گرابه سبط رسول حسین
 بر آورد فرما و آواز داد
 ز گوش خرد بشنوی این کلام
 نکو دم بجز شما است را
 عزیت نمیدارم از بهر جنگ
 که برشته دین را با
 بودیت حق بر آنما فزون
 و گرابه هم محبتی بر شما
 نمانید با من کی از سه کا
 کنم تا مرا بر صیبا شد خیال
 روی بر زید الله انصام
 فزوی مرا و را به حسن کلام

ربانی بیانی ز دست زید
 بفرمود کای قوم نکبت زین
 نشینم بر گاه خیر الانام
 از آن رو که اجلاف ملک
 بفرمود پس سبط خیر ازل
 بچون بانس طیور و دواب
 رفیقان شوند از رسم رفتار
 شمشاد چون در میان جمع شهر
 پوشیران کشاید در جنگ
 که تا گرد او جمع خیر و شر
 پس نگاه سلطان ملک سخن
 ز حکم عمر سعد بد او دین
 که بد سامان وقت تمام و سپ
 خوشنده بر فرق او افشرد
 بی این با ستادین بهر جنگ
 دلیری یگانه شجاع و شوق
 بیامد نیز دیک سالار دین
 شجاع است از بهر نام آمد
 چنان نیز بازی که در کمان
 ز سپهر این جهان سوار دلیر
 چو سحر بدید آنکه همچون ملک
 ز خوشی که رود او بر حفظ جان
 بر اهل اموال اهل عیال
 ز پیشش گفت ایگنایگان
 بی نصرت واری اعتبار

دیگر باره فتنه نمائی پدید
 دیگر آرزوست ما را چنین
 نمایم کینج عبادت قیام
 بیایند برگرد تو از طرب
 حسین علی عالم جزو کل
 آبا اندرون هست که اشک
 نیاید یک قطره ز آب زات
 نذارند جز جنگ کاری دیگر
 همان به که یکیک نمایند جنگ
 هنرمند ممتاز از سبب هنر

امام زمان نقد گنج هدا
 گذارید ما را از راه و فنا
 بگفتند آن قوم ناپاک دین
 دیگر بار فتنه پدید آوردی
 سیدم آرزوی منست از شما
 بگفتند این قوم خلعت آبا
 مگر آنکه سبت کنی بر زید
 بفرمود کای قوم کم کرده او
 بسازند نام و نسب شمار
 صغیر و کبیر از گروه جمل

مبارزت و شهادت ز سپهر این حسان علیه
 الرحمت والغفران

جوانی دلادور ملک عوب
 سلاح طوکانه اندر برش
 مبارز طلب کرد از بهر جنگ
 برد انگلی در جهان بودق
 بپوسید پایش بصدق و حق
 برد انگلی در کلام آمدست
 که خاموش گردید لاف گزاف
 زبان کرد و مرکب بیدان چشیر
 بیامد ز سپهر ولادور جنگ
 کشاد از ادب نصیحت زبانه
 ز خود میگذاردی جنگ قتال
 نمی آیدت شرم زین کارزار
 عقاب قیامت کنی انتقام

شسته برایی چو کوه سیاه
 بچو لادن در طرب از طرب
 ز فوج امام زمین زمان
 ستاده بر آن شیر لشکر نیا
 بگفتا که این مرد شیر افکن است
 اجازت بفرما که جنگ آورم
 بر او ش اجازت امام انام
 تو گویی که شیر است بر اثر و با
 ز پیش بلرزید چون برگ بید
 که ای شیر جولا که کارزار
 پی نصرت افتخار قریش
 که بر اہلبیت رسول خدا
 پیوسته است آن وکلی با

سزاوار از وسط رسول
 روم تا بر روخته است
 که هرگز نباشد ضایع
 شکسته بقوم یزید
 که آبی دهد از مروت با
 مفرمای هرگز سوالی ز آب
 اگر خند بست از نصیحت بید
 بدارید این گفته امر نگاه
 بنمای خود را گفتند شکاک
 نمودند این گفته است قبول
 باید بشکر که خوشتر
 مبارز بر دین افتخار کین
 بیدان همیکر و سپهر نگاه
 بیان کرد خود را بنام و سپ
 ز سپهر این حسان جهان بیرون
 پوشیر گرسنه میان سپاه
 بیدان مردان لیرکن است
 همینم حشرش بیگانه ام
 وی بی سید خاص و عام
 همان در پرتابین دست با
 خلافت آن زمان بر حیاش
 و شیلان بیدان بر آرزوی
 بر امید بی ایگان جان پیش
 کشتی تیغ و فاضل حسی از جا
 که گوید سخن بار و کلب

ز بهیر و لا و شجاع زبان
 بخلطید آن کافر بد سیر
 بیدان ز بهیر این جهان
 زمانی گردیم با یک دگر
 دلیران کوفه نهر بران شام
 فتاوند و خوف پرو جوان
 همیگفت کاشی شام مرق
 در آرد و اورا بر کس
 جوانی دلیر و بنام و کس
 برانگینت مرکب و لا و سوا
 چرا با حسین علی ساخته
 که از گنجه رنج و خار من
 بود خار بدعت ز صد شبیار
 چشمش کاشش دیدم
 ز بهیرش چه دریافته این کفر
 و زبان پس از آن فصیح
 ز بهیر از غضبش روان سوی او
 بخت آن زمان مرکبش برین
 همی جست مرکب آن مرغزار
 بیاید برون کعب این نصر
 ز بهیرش چنان نیره زود کس
 ز بهیر التفاتی ز راه مسلح
 چو زدم بفتح و مساز گشت
 که تابست و هفت از سران
 باعضای از آن بل تفرار

بز و نیر هاش اینچنان دهان
 از انجار روان شد قهر ستر
 که سرهای شیلان سر کرم
 بنر با نایم به تیغ و تبر
 شنیدند چون ز بهیر اینک
 که بودند واقف از آن چون
 دلیری نمانید با اتفاق
 کند نام خود را بیدان
 که بود از رؤسای ملک با
 بهر برای مردان نمود آشکار
 برانمای اعلام خود تا ختی
 بگلزار راحت سی بی سخن
 شود و امن بین او و خا خا
 کل دوستی بی عدد و حدیم
 ندادش محالی که گوید سخن
 و آمد بیدان بجلدی تمام
 بنیداخت نیره به پهلوی او
 مراد را بنگند از پشت زین
 همی زد و کد بر سرش بشمار
 که مردانه بوده ز عزم و پیر
 که بیزین شد از پشت او کفر
 نفر بود بر اسب سازد سلاح
 هماندم بیدان خود باز گشت
 بنیداخت در پشت تلوار
 چنین گفت باوی که انمی

که نوک نشان از قفاش درین
 ز بهیر آن زمان پیش فوج عمر
 که هم از شاهنوم دارد جنگ
 به بنیم که ابحاث یاری کند
 یکا یک برقتند از موش
 همی بانگ سیز و عمر سعد من
 همان به که امید می کار را
 چو دید اینچنان صولت ز دروغ
 سه زور او را که نیداشتند
 گفت از ز بهیر اشجعی با
 بیاتاکه در پیش این زیاد
 ز بهیرش گفت ای سنگ نجر
 بلغ حسین این شاه نخت
 غار من اندیشه از خا خا
 بسعت چنان نیره ز درین
 که بود او بر او نظر کعب را
 مران بجای خوش او او خرم
 بنیاد بر خاک از بیچاپ
 بیالود در خاک و خون فشرش
 بر آراسته با سلاهی تمام
 ز مرکب بنیاد بر بر و خاک
 بز خوش را بر صف نابکار
 هر گس که می می پیش او
 عمر سحر و آن سگ شتر خور
 تور و فوج ده آب و جابه می

ز مرکب بنیاد و شد سر کون
 بز و نیره کای قوم بیدار
 بیاید بیدان چه نیره اینک
 که اموت و زخاں خواری کن
 در آندم فگندند سر با پیش
 همی بود و مرفح را از زمین
 برون آید از شکر یک س
 بیدان بیاید نظر کعب
 بر ای بعد و میداشتند
 تو مشهورستی بنام و کس
 بر م مرز تا بر آید مراد
 که خدمت آن خرچس
 بود گشمن معرفت به طرف
 گرا ز گشت اعدا شود آشکار
 که شد روح او سودنخ کون
 عیان ساخت در ز که عیب را
 نذر و مگر نیره را یک قلم
 که کیبای او ماند از کاب
 شده پاره پاره تن بپکش
 و آمد بر زمش بی انتقام
 روان شد بجزخ بداح کاب
 بسی اگشت اندران کارزار
 همی رفت جان بماندیش او
 بسوی جبر این محبار رو
 سپه دار و پشت سپاه منی

بنا بر این که در کتب معتبره از این سخن
 ز بهیر و لا و شجاع زبان
 که در کتب معتبره از این سخن
 ز بهیر و لا و شجاع زبان

بمیدان بروای لاور سوار
 حجر گفست بهیات ای رشتخو
 چه عاقبت که رویه با یان جنگ
 به نما بجا لنگه کارزار
 مگر آنکه سیصد سوار از شما
 بمضار روان بدست ستیز
 از انجا بر آید آن صد سوار
 همگی برونه تا آنکه سیصد سوار
 پس آن گاه سی صد از آن جنگ
 بمیدان همی بود در انتظار
 که ناگه حجر بزرگ و بد نهاد
 حجر گفست ای شیر میدانم
 تو هستی و لیر شجاع زبان
 حسین علی رانده مال است و
 ز پیشش گفست ایگه چون
 که اوج ولایت مقام است
 حجر مانده خاموش باروی رود
 ز خوش حجر آبر و نخت
 ز میدان بگری ز بهر دلیر
 حج وید کا مد سوار دلیر
 ز بهر چار سوار بر پیشش بختند
 هنرهای مردی نمود اشکاک
 شجاع زمانه ز بهر دلیر
 کشاوند بازو به تیغ نشان
 بناگاه شیش لعین با جاک

سراپ جوان پیشیم بسیار
 چه قدرت که باوی هم دور بود
 بشیر زبان اندر آید جنگ
 برابر بود با هزار از سوار
 نشینند اندر کمین سجا
 چو اوله آوردن مایم گریز
 کشاید بازو بر آن نامدا
 نمایند کیدل شده کارزار
 نشستند اندر کمین سیدک
 که آید مبارزنی کارزار
 باید بمیدان دور ایستاد
 مرانیت بر جنگ تو هیچ مبروم
 توانا و با او توش و توان
 چرامی ننی ز نفس اینقدر
 فروشی تو دین ابد نیامی
 بهامی سعادت بدام ولایت
 نمیداشت طاقت که سازد بزر
 بسوی کمینگاه بگرختند
 بنازید مرکب به پیشش پو شیر
 بنیاخت خور از مرکب بزر
 بتیر و به نیزه در آمیختند
 سواران گرفتند راه فرار
 همی تاخت بر پشت ایشان
 گرفتند شیر را در میان
 بز نیزه بردوش آن شهسوار

که هر حاجتی را که داری پیش
 چه بار که تیره ز دنبال و پر
 ندانی تو ای مردک بر حسد
 مگر دیده ام هرگز از جان سپهر
 میدان روم پیش آن شهسوار
 پی زرم من چون نهی پاشی
 مرا و را چو بر هم زند جنگجوی
 بدین حیل و مکر و تدبیر رای
 ز بهر این حسان زین بخیر
 لب از تشنگی خشک و تشنه زان
 ز پیشش گفست ای لاور آ
 نصیحت ترا می کنم گوشدار
 نیامی چرا پیش این زیاد
 ولم اقتضا میکند این چنین
 حسین ست سلطان هر جهان
 یزدیت ناپاک این زیاد
 بر انگیخت مرکب بهر آن زمان
 بسی حیف کرد آن لاور سوار
 بان تشنگی آن مل جنگ جو
 سواران بر آن آمدند از کمین
 ز بهر دلاوری بدشت نبرد
 بهریت نمودند از پیش او
 که تا جمله سیصد سواران رزم
 ز بهر سرافراز نیزه بدست
 چنان نیزه زو تا زره او دید

بر آرم بلارینجا نازده پیش
 بنزدیک شهاب از عالی سیر
 که هست این لاور زلال آ
 که آیم بمیدان رزمش دلیر
 زمانی نمایم ازو کارزار
 پناه آورم بر کمینگاه خوش
 بیارم بدگر کمین گاه روی
 در آرم مر آن نامور را ز پا
 که این مکر کردت آن جلیدگر
 بر از خاک از گرد میدان مان
 بیامش من هر چه پاری با
 سخن گویت بشنود و هوشدار
 که از مال دنیا بر آرد مراد
 تو با اهل دولت شوی بهترین
 بود لطف او دولت جاودان
 بر آن هر دو لعین از خلدونداو
 بر او کرد جمله چو شیر زبان
 که از زیر پیشش رود این شکاک
 رسانیدی بحال خود را بد
 نمودند جمله بر آن پاکدین
 ز نیزه بر ایشان یکی حمله کرد
 بدگر کمینگاه کردند و ده
 نمودند بر جنگ آن شیر عزم
 همین تاخت و دفرچ چون دست
 سر نیزه او به کفش رسید

تکاور بر تخت بی تری باک
 زهیر دلاور بی حق پرست
 چو دتی بجوگان جرات کشود
 رسیدند تا آنکه از فوج کین
 بفرمود آندم ز راه و داد
 که بخواه غلام مشه با شرف
 بیشترند بیار کس به تیغ
 زهیر دلاور ز میدان کین
 پیاده شد از اسپ شاه جهان
 چو استاده دید آن بی پر
 حسیش گفت اجماع پهلوان
 نمودی شجاعت ز حد بسیار
 و می باش تا اندرین انجمن
 چو روش و آمد بدار القرا
 که این مرد پاکیزه فرخ شرف
 زهیر دلاور جهان پهلوان
 و لشکر کشاوند دیده راه
 که اطمینان خود را کند آشکار
 بنا که و کس از سپاه خلاف
 کی گفت از آن که و با شوق
 ستم سالم از راه نام و نژاد
 که از ضرب شمشیر تیر و نشان
 همی خواستند آنکه در وقت نهم
 ز حکم امام زمین و زمین
 جوانی بیابا چو سردوسی

که تاشیث را نیز سازد و هلاک
 در آندم بهنگند نیزه ز سوت
 دشمنان گوی میدان نمود
 تو زخم بر سپکر با کدین
 زهیر اخذ و آن جنود لغنا
 علی ولی شهر یار نجف
 نیامد به کشتن کسی را کین
 بیامد نیز دشمن شاه دین
 بیالین او ایستاد آنزلکن
 حسین علی را بیالای سر
 بگو آنچه دارم دل این زمان
 نکردی تو تقصیر بگذره ار
 خورم آب آنکه بگویم سخن
 فضای جان شد از ور بهار
 بود یار همسایه ام در بهشت
 سرفراز دوران شجاع زمان

هنریت نمود آن سنگزین
 کشید از غضب تیغ تیز از نیم
 شجاعت که شیت از پشت
 امام زمان افتخار قرین
 بجنید سعد دلاور ز جای
 بیک تا سخن از سپاه امام
 سپاه مخالف ز اندازه پیش
 در آندم فزون بود چو تیر
 زهیر دلاور بی سرفراز
 بعیش و نشاط از کمال در
 که تا مرز حق گزاری کنم
 زهیرش گفت امام زمین
 و بان را هم میزد آن پاکدین
 امام زمان گریه بسیار کرد
 چنان کرد بر نعم اقتدا
 چو شد شهادت بجان نوش کرد

سبازرت و شهادت عبدالممدین عمر کلبی
 علیه الرحمة والعفوان

رسیدند از میان مصاف
 غلام زیادم بسیارم بنام
 غلام عبید الله ابن زیاد
 زمین او هم رنگ از خون نشان
 جنگ لیران نمایند عزم
 توقف نمودند آن بهوتن
 ز شانش هویدا نشان می

نشسته بر اسپان بازی نژاد
 و گرفتند آن بهر بی نام تنگ
 کسانیکه باشند از عمر سیر
 ز فوج شهنشاه در دوجن
 مرآن هر دو را شهر یار سپاه
 بناگاه عبد الله ابن عمر
 بیامد نیز و شه نامسدار

در آمد میان اران خویش
 چو پراست قیامت فوج نهم
 بنیادخت نجاه کس بر زمین
 چو آن حال او مید چشم خویش
 همراه ده مرد جنگ آزمای
 رسیدند فوج قوم لبم
 گرفتند راه هنریت پیش
 بیرون آمدند از سلاخ زهیر
 پس از یکدیگر چشم زد کرد باز
 سر خویش بر پا پاکش نهاد
 بر روز جزا و ستاد می کنم
 کنون جام آبست پیش من
 که تا روح او شد بخلد برین
 کلامی بشانش بیدار کرد
 که گردید راضی سول و خدا
 همه در دو غم را فراموش کرد
 بیاید میدان کدام از سپاه
 پیشمشیر و از خنجر آید ار
 رسیدند در نزد گاه عتاد
 که ستم نژاد از جنگ پلنگ
 بیایند در پیش ما همچو شیر
 حبیب و بریران و شیر کین
 مانع شد از رفتن ز ر نگاه
 که کلبی نسب بود عالیقدر
 طلب ساخت رخصت پی کا

امام زمان نائب و اجداد
 که هر دو غلامان پر خاشخو
 بگفتند هر دو که تو کیستی
 پیاده بر زم آدم بید رنگ
 زهیر بن قین آن یل نیکو
 بز و بانگ عبدالممدار
 شمار چه یار که نام یلان
 مثل هست مشهور هر دو یار
 پس بن عمر نیره را کرد و رو
 روان گشت عبدالممدار
 بیامد نیز و یک او از عقب
 که ای شیر و زنده ابن عمر
 سر تیغ را آن یل نامدار
 رسید زمان تیغ سالم بود
 سرفرازه عبد الله از کینه
 در آن رنگه سوی سالم خست
 کشادند باز و بی کارزار
 ز جرات که با تیغ بکشاد
 پس آدم بر آن یل خستناک
 بجات جوان بقتوت چو شیر
 بدشت و فغان فصیح عوب
 چنان رزم کرد آن یل شسوار
 بخون شهنشاه ارض و سما
 بر آن کونادوی بیدان
 ز روه مخالف به تنگ آمدند

چو دیدش بر آن صولت فروید
 بقتل اندر آید از تیغ او
 پیاده رسیده پی چستی
 که شیران پیاده نمایند جنگ
 بر آن در شیر شست نبرد
 بگفت ای غلامان بی اعتبار
 بگیرید بر رزم ای بیدلان
 که آزاد را با غلامان چه کار
 بز تیغ بر پای آن بی خرد
 که تا کار او را نماید تمام
 بر و راند شمشیر از غضب
 بکن آید از تیغ سالم خرد
 نهاد از شجاعت بصدر یار
 سپر کرد دست چپ آن نیکو
 کشید از زمان تیغ از سینه
 بیک ضرب شمشیر کارش ساخت
 نمودند حمله بر آن نامدار
 بسی راز اعدا بگشت و خست
 مبارزت بر بر صاحب از بد
 مجلس رئیس و بیدان دلیر
 بشعری بیان ساخت نام و نسب
 که چون آب شد ز بهر و در کار
 که بسته لید از کمال جفا
 رفتی همانوقت راه عدم
 تو کوئی بگام تنگ آمدند

اجازت با فرموده از بهر جنگ
 بدستوری نائب کرد کار
 بگفتا مرا نام عبد الله است
 بگفتند آن بز و گم کرده راه
 مران هر دو کس و با آوردند
 بجنگ شما سران سپاه
 نمیبودار بسته لب بی سخن
 یسار لعین تا کس بی هنر
 یسار لعین باول مردناک
 که سالم در آمد پیشت او
 بناگاه از قوج شیر خدا
 بدان قول ابن عمر پاک
 چنان قوی کرد پس بیدیت
 چنان تیغ آمد دست تم
 روان گشت بر سالم بد هنر
 غلامان ابن زیاد لعین
 همی جست ابن عمر چون بلنگ
 که تا از جراحات بی انتها
 هر قان با زره لعینان
 بدستوری شهر یار جهان
 بر زم اندرون نبرد بازی گشت
 همی گشت در حال جنگ جدال
 بیایند اکنون بیدان جنگ
 هر آنکس که میکرد جنگ غم
 ز پیش جو خرس سپاه

که تا بر کشاید بیدان و جنگ
 پیاده روان شد بر آن غمناک
 ز اسم و نسب هر یکی با که است
 که تو باز گردانیز زمان سپاه
 هنر ای مردی بجا آوردند
 چگونه بیانید در زمره نگاه
 بجنگ شما عار بودی بمن
 بینداخت نیزه بر ابن عمر
 بنیقا و از پشت مرکب بجاک
 همیشه شمشیر در مشت او
 ز راه تا سفید آمدند
 ز روی شجاعت نکرد التفات
 که بیرون شد از پشت تو تیغ
 که گردید انگشتهاش سلم
 چو شیر گرسنه سوی گوز خرد
 رسیدند بر گرد آن پاکدین
 همی گشت کفار را بید رنگ
 ز دنیا بجلد برین کرد جا
 که در زد بکتابان پیر پاک
 بیدان در آمد چو پهل دمان
 میان یلان سه فراری گرفت
 که ای گمراهن شقاوت مال
 تا یار ما را عدم بید رنگ
 همی گشت که میشد بیدان رزم
 بیامد بیدان چو گم کرده راه

بیزد بریر آن لعین چون سید
 گمانم تو هست که اهلوان
 دعائی که نمانیم از کردگار
 حق و باطل ایندم نمایان شود
 پس انگاه هر دو دست دعا
 هر آنکس که گمراه باشد زما
 یزدی عقل سگ نابکار
 بریر آن زمان تیغ زور زید
 عیان گشت بر هر یک از غایب
 امام زمان شهریار عباد
 شراب شهادت آمد بکام
 بگویند که ز جد متسل بریر
 که او بود از زمره رستگار
 زحیرت سر سیمه و اشکبار
 همیکو هر وقت فریاد آه
 ز در و مصیبت بنوک قلم
 که بود جوانی بصدت باب
 دلیر تو نمند فوخاسته
 در آن معرکه بود نو کتخدا
 مراد و در حقیقت نامش قمر
 تویی نور چشم دل ناتوان
 تویی بزل شیش من همی
 تامل کن ای پور زقرین
 پیش شهنشا ه روز شمار
 شوم از تو راضی بر روز قیام

زمانی بیدان خود ارسید
 که هستی تو از زمره گمراهان
 بخواهیم حاجت ز پروردگار
 چنانکیش را عذر پایان شود
 نمودند بالابوسوی خدا
 شود کشته فی الحال در غا
 بزوتیغ برفرق آن نامدار
 که از منفش تاب سینه سید
 که باطل که است بر حق کدام
 بشارت بجلد برنش بداد
 روان گشت در پیش خیر الام
 عبیده بیاید بنزد خیر
 مقرب بدرگاه پروردگار
 برون رفت از لشکر بی شمار
 همین نعره میزد بحال تبا

سبازرت و شهادت و هب کلیبی نو داماد
 از دست مکاران پر خدار

بعلم و کمالات آراسته
 ز حرص او بود مشک جدا
 خزان بیا بگفت ای سپهر
 تویی فرحت فرا می روح آ
 نخواهیم که باشی جدا بکدی
 نظر کن بر احوال سلطان دین
 تافی تو این نقد جان زان
 پیش محمد علیه السلام

بدو گفت گای شیر مار جنگ
 بر پیشش گفت ای سفیجان
 که تا هر که باشد ز اهل خلافت
 بر بدین بگوش بوفضول
 گفتند گای او رود اگر
 پس آنم بهم هر فرمان کار
 نه شد کار گرتیغ بر افرش
 بنقاد بر خاک آن کینه دور
 پس آنم بریر از کمال کیش
 ز شادی دیگر با مرکب بر آ
 چنین گفت با او از اصحاب این
 بگفتش که ای عالم رو سیا
 بنییر لعین چون کلاش شنید
 چنان هول اندر لشرا هفت
 بدیخال مرد آن سگ بیجا

بصورت چو پویه هیت چو رام
 ز داد آن مه دلفروز
 که ای حاجت زنگانی من
 سر و دل سینه من تویی
 ولیکن جگر گوت به صطفی
 تمنای آن ارم آن نقد جان
 ز خون تو گیر زمین رنگ بود
 برو پیش سبط رسول خدا

تن پلیدی از زور پلنگ
 بیایا مایل شویم این بان
 شود کشته فی الحال در غا
 نمودین سخن با کمال و اقبال
 تویی عالم از حالت خیر و شر
 در آن سخنند در آن کارزار
 نگه داشت از دست هر یک
 روان حوشش بفرست
 بیاید بنزد سپه دار دین
 بنییر او یسی بقتلش رساند
 که سی کس گشت از سپاه این
 بگشتی کسی ادرین زمره گاه
 پیشانی شده لب بدان آید
 کران بر رخ پر سوی توست
 بدای عقوبت که کردوا
 کنم قصه و سبب طبعی رتم
 بگیسو چو سپین رخ آفتاب
 بجات چو رستم بروی تمام
 در آنم گذشته ده و هفت روز
 گل عشرت جاوانی من
 در رخ کعبینه من تویی
 گرفتار اعداست در کربلا
 که بر طبق اخلاق من این
 بر روز جزا خود شوی سر جزو
 بکن پیش را بر قدوش

چو مران بن دلیری بگز
 و سب گفت کای در مران
 و لیکن ایام فسان و فسوس
 روم پیش از این زمان بگذرد
 ندانی که عورت لغتم و نگاه
 ترا باز دارد ز دوستی
 و سب گفت اما در کاین
 حسین علی را بجان بشمار
 که را جو بستم بدربار
 به گفت کای بانوی سرفراز
 بدان که ز جهای تمکالگان
 غریب تنها بشت محن
 که تا روز محشر نبی لوز
 بختی که ای یار غمخواران
 اگر حکم بودی ناز و جنگ
 هر آنکو بد سر بر باد حسین
 ترا نیست بهتر ازین که نیزان
 کین شرط با من که روز قیام
 در آنجا بصدقه بگیری
 عروس آن زمان از دست
 شهید یک افتد روزین
 همین گوید از غم و غم و غم
 من اینجا غم و غم بچاره ام
 مرا خیز زین همه غم و غم
 که ساز و نثار است خوش

کنون وقت جنگ است شیری
 تویی مشفق بر سبکیان
 و لم میطید جانب عروس
 نهتم تا باغ دلش مزی
 بونا قص العقل به اشتباه
 که محرم مانی ز لطف خدا
 میا و در خاطر خیالی چنین
 بر راه نشانی سرفکنده ام
 چگونه به پیغمبر ساز کار
 که هستی مراد لبر او و کنوا
 حسین علی همچو چهارگان
 بنیاد یار است دور از تو
 شفاعت نماید بحکم خدا
 رفیق اینس دل زار من
 فدای گردی جان و پیدنگ
 بجز بود در پناه حسین
 نمانی نثار شد شاه جان
 که باشند حاضر غم خاص
 بگیر می سلارین ناشوهر
 زور و الم بقراری گرفت
 بایند دوران غلدرین
 بسوز جزا که باشد جفت
 گرفتار فوج ستمکار ام
 کسی نس جان غمخوار است
 فدای تو ساز دل ازین

که تا بر تو از حشمت ابلال
 کلام تو باشد مراد پذیر
 اگر حکم تو باشد مراد بهر
 بدگفت او که دلش و باش
 مباد افسون فریت هر
 ز گنج سعادت رو بر کنار
 که ما را اگر جان بود صبر
 غلام حسینم بصدق یقین
 پس نگاه آمد بنزد عروس
 تویی یا و رو منس کار من
 بصحرای وحشت خو فناک
 همچو اهرامی منس عکسار
 عروسش بر آورد از دل
 که سر باختن در ضایع ام
 و لیکن همیدم از صدق جان
 بروز قیامت بصد اعتبار
 و لیکن به راه من پیش شاه
 تویی من این دمی لنگ
 پس آنرو کس دل ز غم
 چنین گفت کای شهر یازین
 در آن غمش گیزش از غم
 مرا این جوان غم دار تمام
 نه ما راست خواهی هر کس و پیر
 همچو اهرامی منس عالی انزاف
 به پیش ای شاه عالی تبار

کنم شیرت چنان خود را احلال
 ز فرمودت نیست بار ازیر
 نیاری بدل تیغ و خط
 ز تیرم فرسخ آزا و باش
 شکسته لبش بر شکایت دهد
 ز روی محمد شوی شمسار
 نایم بر اولاد حسد ز تبار
 چه باکست ما را از قوم کعبین
 بدل شادان و رخ بندوس
 دل آرام دلدار و غمخوار
 گرفتار آمدت با سینه چاک
 که جان نایم به پیش شمسار
 که شد دوران از منقطع
 بود بهتر از عیش دنیا تمام
 که به رضای خدای جان
 شور بر براق کرامت سوا
 بیایا مراد را بکسیم گوا
 قدم اندازی بفرودنک
 رسید نزد امام ام
 شنیدم من از رنگوان چنین
 نایند بالین و از کنار
 که ساز و فلجان خود برام
 نه خوش و برادر جان و حکم
 بصدق راوت راه و در
 ناید زین غم و غم ترا

که در روز محشر بر دگر
 سپار و مرا خود با بل حرم
 خدایم را نسا زد تباہ
 میجا پر بر او نیز گریان شد
 سپردش جانم با علمم
 زرد او دوی بود در برش
 بدست اندرون نیزه جانبا
 جو آمد بیدان عثمان کشید
 چو فلان شد آن مرد جنگ آزما
 بر زخم دلیران چو کشتا جنگ
 گوی میر بودی به نیزه زین
 پس آن دم از آن معرکه لوجا
 بگفتا که اضی شد می سپر
 ولیکن رضایم بود این چنین
 و گفت کای می فرما نیرم
 کنون آمد منی غسان سوس
 بدو گفت مادر بر روی کدی
 کلامی رسید از زبانش بگوش
 جوان اگر تاب طاق غنا
 بگفت آئین دل ناتوان
 جوانی چنین اودا در دوغم
 ولم در فراق تو خون گشته است
 که ناگه ز میدان فرج غنید
 ز اشکالم اسپ آب او
 بیدان چو آمد سوار دلیر

مرا یو داروبس ازو طلب
 که باشم ز خوشیشان خودم
 ز دست تنگ گارو از نگاه
 بر احوال او سینه بریان شدند
 و داعش نمود از زور و غم
 مظلما ز آهن بسر مغزش
 نهان زیر آهن ز سر تاپا
 زمانی دمان زد که آرمید
 بجولان در آور پس با دیا
 سبار طلب داشت از بر جنگ
 بنخو فکندی گوی بر زمین
 بیاید نزدیک مادر روان
 رسد از دل رفت خوف و خط
 که تا جان بود در نیت همون
 چه یار که از حکم تو بلذم
 ولم میشد جانب او عوس
 نه بر سر زخم او هر چه
 همی رفت از دور او اول بوی
 خروش از اتم تا کردون سانه
 چو ایندانی چنین غم بجان
 که بر حال ارم نمودی کم
 ز چه تو مار اجنون گشته است
 ندای ز بل من مبارز رسید
 عثمان بسوی زد که تاب او
 بپوشید مانند جوشند شیر

دگر آنکه بی یمن قی و یقین
 کتیزی نمایم به لیل و نهار
 ز گفتار آن کس بر سخن
 و به لب لفظ نفهم بر کشود
 و بهب آرزوان زو بیدان نهان
 حامل یکی تیغ دسته بزر
 بدوش چپ افکنده جنگی سپه
 قصیده بهج امام زمان
 هنر با نمود اینچنان آشکار
 هر آنکس که می آمدی مصفا
 که تا آن سرافراز چاکب آ
 چنین گفت کای دوری من
 نمودی بسی زور و مردانگی
 بجنگ لعینان بار یوزنگ
 بود ما لروح اندر نسیم
 از حکم تو باشم در نهان
 بیاید به پیش عوس آن جوان
 همیکرو ناله ز سوز فراق
 در آمد به خیمه گرفتش بسره
 من گریه ای روح بخش و ماغ
 چگونه نگریم بدل زار زار
 بهیگونه میشد جواب سوال
 یا خاست فی الحال آن جوان
 عوسش همید بر پشت او
 سواری که بود اندر آن جنگ

قدم را ندارد بکنند برین
 بمختر شوهر برین بخت تنگ
 برید در آه امام زین
 به گفته اش پذیرا نمود
 نکاور روان کرد مانند باد
 در خشنده چون تابند که
 بقدر چون صنوبر بنج چون قمر
 او آرد آنم بوی زبان
 که تخمین نمودند خور و کبار
 مقابل شدی پیش او خلاف
 بسی ابلهت اندر آن کارزار
 ایامیچ راضی شدستی زمین
 بسی جزات فرود زانگی
 همان به که هرگز نسا زنی
 صف دشمنان را بهوش بکنم
 وداع پسین ای بارم بجا
 چشم تر و بادل ناتوان
 همی سوخت از گرمی اشتیاق
 سرشکی وان ساخت از چشم تر
 مننه نقد و غ بالای داغ
 چگونه تنالم بر این روزگار
 بدر و مصیبت برنج و دلا
 بهانوقت شد سو بیدان آن
 نبوی جزا فسون مشت او
 بزک نالاش گرفته چو کاه

بزور زمین تا هم شکست
 سوار می سازد زیل نامدار
 بزور زمینش زبالا بست
 چو دیدند آن زور بانوی او
 و هب آن زمان که در کربان
 چپ است قیامت چپ شیر
 برآورد پس آتش آبدار
 فلک ماند حیران بعد خیرگی
 سپاه مخالفه تنگ آمدند
 همه زخم خواه و همه جنگ جو
 بناگاه از دست زخم لعین
 بر آن همه از زخم شیری نمود
 پس از جنگ بسیار یافته سیر
 و دید از الم مادرش آشکار
 نکو نام گشتی تو ای سیکناک
 بشهده امی خسیل امام زمان
 عروس آن زمان نگ از چهره آفتاب
 چنان نعره زد از اول تا اول
 بیاید بیدان بدرد و الم
 چو شکر لعین دید او را چشم
 بظلم سفیهان بیدین پیش
 سر بر خود را گرفته بست
 زوان سر بر سینش زان
 حسینش گفت از آن بیگانه
 بیاید چو زن گفت ای شهریار

سرگردون و سینه پا دوست
 جوانی ترنند و باقند آ
 همه سخوانهاش در هم شکست
 نگشت کسی هم تراندوی او
 درآمد بشکر چو باو خزان
 سپهر را همی ساخت ز شیرین
 همی ساخت مکتب آن کارزار
 از آن قوت و جرات و چرکی
 ستوه از نبر و طنگ آمدند
 گرفتند پس در گرداو
 بیفتاد و پیش بر روی زمین
 میان سواران لیری نمود
 بیفتاد بر خاک میدان لیر
 سر بر برداشت اندر کنار
 بیدان نمودی ضایع تمام
 شدی صلی یو عالی نشان
 بخون سرش میل آلوده ساخت
 که شد جان او سوی جنت آ
 بغلطید خونش بر زخم
 نفاق که شدت آمد چشم
 بد پیوست بر شوهر پاک پیش
 بیاید میدان تعالی بیست
 که شد آن لعین سودن ز خاک
 مکن جنگ با دشمنان خدا
 ز جنگی که کردم تو خدو زار

ز حکم عمر سعد از قلب سیل
 و هب آن زمان مست جری کشید
 از آن ضربت شیراور و گاه
 ز شاکر که اهل جور و خلاف
 بهر جمله آن یل نیک بخت
 همی دفع عدو را شکست
 زور بر سر می تا نیاید سا
 زهی شسواری که در وقت گاه
 عمر سعد ز و بانگ را بر سپاه
 نمودند برگرد آن فوج جوان
 پیاده و هب ماند بر رو خاک
 ده و دو پیاده نوزده
 سرش را بریدند قوم لیام
 ز غم روی بر رو آدمی نهاد
 که در راه حق است تا ختی
 همی گفت در سر امید او پس
 کشید از غمش میل در چشمش
 روایت ضعیف است اینجا
 همیکه روزاری بعد اضطراب
 بگفت از غلامی که تا بر سرش
 روایت نمایند بعضی چنین
 بدست ستم قاتل پور وید
 پس آن پسرین با دل خنک
 ز مانند خدو در از زرم جنگ
 که اندر فراق عروسین و سپهر

بیاید برون محکم بن طفیل
 بیک جمله او را از زمین درید
 خوشی برآمد ز هر دو سپاه
 بزورش نیامد کسی در مصاف
 فتادند سر را چو برگ خست
 که تانیزه شد پاره پاره بست
 نزد بر کمر تا نکر دشمن و تا
 بر آورد از فوج اعداد ما
 که گیرید برگرد این مرد راه
 ز هر چار سو تیر و نیزه روان
 ز سر تا قدم جلا و چاک چاک
 بیفکنند از صفت کارزار
 بنیاد خندش بسوی امام
 همی گفت حسنت ای پاک زار
 بر آه خدا سر فداساختی
 نهاد از الم در کنار عروس
 خوشی بر آورد از سینه اش
 مر آن نوحه عروس گرامی قدر
 همی گفت از خون پاکش خفت
 عمو می برد جان از سر پیش
 که آن پسرین مادر پاکین
 یکی نعره سهلین کشید
 کس را بیفکنند بر رو خاک
 اگر خدایا شدت ز خون پاک
 برون گفت هوش این نوزده

بیگفت امروز روز است
 بر احوال آن پسرین یکم
 پس اتر و سبکبلیغ شیرینک
 جوانی بقدر محوسوسی
 نشسته برین آنجهان سلوان
 بجات آن ترک جنگ کرد
 پس انگاه پسرش صبرین
 به تیرستان و به شمشیر
 رسیدند از دست فوج عدو
 چون خالد بجلد برین جاگرفت
 پس از حلقش سعد بن خنظل
 زانده گوی تیغ را بر فرار
 بر انگفت ناگاه سپهر
 پشمشیر بر فوج عدو باخت
 سپاه مخالف بر او میخند
 وز انیس بایدین بنخل
 بریای ایجا به بحر و غا
 بسی اوران جنگ جان بود
 پس آن دم بی زرم چون تیغ با
 در انمگر که در سپاه غل
 ز بسیار می خرم تیر و سان
 ز شمشیر نیزه می ماندست
 پس وی حکم امام عباد
 بمیدان آورد دشمنک را
 لیبی بز نیزه اش آنچنان

صافش جوانی کجاست
 که ان تمام سپهر چون پدر
 شهادت عمر بن خالد
 علیه الرحمه
 بود از سیاحت فرعی
 فتاده بر پیش رگستان
 زمین اسجون عدو رنگ کرد
 شهادت خالد بن عمر علیه الرحمه
 بر آورد در رنگه رنجیز
 جراحات بسیار جسم او
 به پیش عمر بن خالد رفت
 مبارزت و شهادت سعد بن خنظل علیه الرحمه
 نداده گوی پشت در کارزار
 میدان آن یکے حمله کرد
 زمین از خون همچو گلزار
 شمشیر و نیزه در او میخند
 مبارزت و شهادت عمر بن عبد الله علیه الرحمه
 بر دو غوطه آرد شمشیرش غزا
 ز خون و تیغ مر جان نمود
 مبارزت و شهادت حماد بن علی علیه الرحمه
 همی اخت مرکب چو باد ابل
 بیفاد در خاک خون سلوان
 بشاخ اسبش در شکست
 مبارزت و شهادت وقاص و شرح عبید
 که ساز و زایل بجا جنگ
 که روش و ان شد باغ جان
 شرح عبیدش چو مقتول پی

کنون میگرفتم ز اهل شر
 نمودگر به هر حال من عام
 بیامد عمر بن خالد جنگ
 سانی طوکانه به پیکش
 بگرز گرانج به تیر خدنگ
 روان گشت سو را نفس نسیم
 بیامد برون خالد بن عمر
 زمین شد همچو بادی و لاله زار
 بیفتاد جان او در خاک
 ملائک همه فرین غم آن شدند
 جوانی مبارز چو شیریه
 همیکرد هر سوز جرات نگاه
 دریدی سر سینه اش بیدر
 بسی ایفکند در رنگه
 در آمد به بحر شهادت لیر
 عمر بن عبد الله شمشیر
 بسی ایفکند در رنگه جنگ
 سوی گلشن خلد و باغ جان
 حماد بن علی رو بمیدان نهاد
 هنرهای مردی نمود اشکا
 بدست اجل زندگانی فروخت
 به عنوان انصار یا آنکه
 سرافراز و قاص علی زند
 زمران جنگی مرد و سوار
 عنان نگاه و بمیدان کشید

چیت را میبایست مردان را
 خطا کرد پیش در آن گم کرد
 روان گشت خوش از این خاک
 چو میدان تنی ییاز کارزار
 ز آل اسد آن بل نامور
 میدان مردان که کارزار
 همیشه که با کافران جنگ
 پیش امیر همه مومنان
 نغمت بلند رجه در آستان
 تخی خفت چون شیر اسپند
 بنام نسب خویش راستود
 بتندی چو یاد آمد پیش
 جوان چون هنر مند فرزانه بود
 بیکر حمد و صلوة و سلام
 سوار در بر جنگ دش
 سوار در چون بمیدان رسید
 بدینسان لاورد بشت نبرد
 بناگاه آنم جنگ آفرای
 بفرمود آندم حسین این چنین
 کسانیکه از لشکر مرنده اند
 بنزد نبی علی یک دگر
 نظر کرد چون برینش او دین
 تو هستی سزاوار لیسرا
 وصیت طلب کردی از شما
 بدو گفت سلم که دل شاد و آ

گم بر زمین و گم بر بسیار
 بنقاد بر خاک میدان سوار
 مبارزت و شهادت مسلم عوسجه
 اسدی علیہ الرحمہ
 که مر عوسجه بود او را پدر
 چه رتم به پیش چه سفید یا
 ره جنگ بر سر کان تنگ کرد
 علی ولی شهر یار دمان
 که شیر خدایش بر او بخواند
 بچولان میدان بر آورد کرد
 یلان را هنرهای خود نمود
 همیکرد چون سخنان خوش
 مر آن نیزه را از بند در بود
 بر آمد خروش از سپاه امام
 اگر چند چون پلنگ پیش
 همان یکان با پیشینه بد
 به نیزه بفلکند چسباه مرد
 ز زخم گران ندر آمد ز پا
 که ای سلم عوسجه پاکدین
 پیش اجل سر بگلند نه
 زمان تا زمان بزواریم
 تبسم نمود از کمال تقین
 بشارت کجنت بود ترا
 بیاوردی آن وصیت بجا
 وصیت ز من بقدر یاد کرد

که تا آن بر افراز جنگ از ما
 رسیدند جمعی از قوم لعین
 شجاع یگانگیل زور مند
 بهر غزوه در زوم قوم نسیم
 به تیغ و بنیزه با بنو جنگ
 کتاب خداوند را چند با
 اجازت گرفت از حسین علی
 میخواند شعری بدح امام
 بناگاه از فوج اهل خلا
 بیاید بمیدان چو از گور راه
 به پهلوی او نیزه روان چنان
 سپاه عمر سعد بیدار دین
 بیک نیزه مسلم نامور
 سوم آمد او را بر آمد ز ما
 بر آورد پس خنجر آبدار
 حسین صیب بظا هر دگر
 گروهی زیاران را اصل
 منحور هم که از بعد تو دمیدم
 چو سلم شنید این سخن از نیاز
 جلیظا هر بیاید به پیش
 بدانتستی چونکه بعد از تو من
 ولی من هم از تو ظلم نمود
 که بر جریب کافران شکی

در آورد بسیار کس را نپای
 شهیدش نمود از تیغ کیز
 شد آندم بدار القراش مرا
 بیاید برون مسلم نامدار
 باز و دلیر و بااست بلند
 نموده بسی کارهای عظیم
 سرفراز بوده بهرم جنگ
 بخواند صیبه و انسا و شاک
 میدان آمد بعد پر دلی
 همیگفت احوال خود را تمام
 مبارز برین ماند مصفا
 بزود نیزه بر مسلمین نیله
 که دیگر طرف گشت بیرین کسان
 فگندند سر با خود را زین
 هماندم سفر کرد سوی سمر
 چاهم همان بود خیم همان
 بنیادخت شش کس مردان
 رسیدند نزد یک آن نامور
 رسانید و منزل بی بل
 همیگفت می شیر شت الم
 بهوش آمد و در را کرد بان
 بفرمود کای مسلم پاک کیش
 با نیم زنده بدر و محن
 سفر سوی عقبی نخواهم نمود
 که سخت بندی تو ای متقی

بود که جان تنگ پندار
 جیش گفتا که فراترم
 دعا کردم بجان صیب
 کنون مرم تنوشاه وزیر
 علی ولی رارسا سلام
 بگفت این پس در بگفت
 چو مسلم ازین رفائی فرست
 پسر یوفاور جوانی دلیر
 تو نیز از قبل فی انی مد
 بدو گفت آما در حق است
 پسر از زمان بمیدان آن
 همیگفت که مرا وح فاج
 پسر چون پدرت جرات کشا
 بناگاه از دست بردقتنا
 چو دچنین دید بردشت سر
 هر آنکس که میدید او
 از آن پس بلال ابن فخر
 اگر خید بود اسم باش بلال
 گذشته ز ما اویش خید
 بختا که ای نس سینه چاک
 که من خستم کمر از دیگران
 چرا سرفازم فدور صفای
 بنمود سلطان بن کاظم
 بلال باز او گفت یا این
 بصوای محشر حکیم جواب

نمانی ازین گران کار در
 وصیت که کردی بجا آورم
 فرستاد رحمت بجان صیب
 نبی علی مومنان امیر
 که می ید این تو با احترام

کنی تا که جان فدای حسین
 بذات خدا و جان آفرین
 نظر کرد آرم بسوی امام
 پیش خداوند امر و نبی
 رسد و میم با هزاران شرف

شهادت پسر مسلم علیهما الرحمة و القفر
 از وصیت مادر که مرمان

بمیدان آن گشت مانند
 شوماد در صلح و خوارنا
 اگر باز در از خرب و
 همیشه مادر به پیش دون
 ترقی تو از تشنگی دروغا
 بزم اندون او مری بد
 ز زخم گران اندر آمد ز پا
 گرفت آن سر یور و لبر بر
 همی گریه میکرد بر حال او

حسینش بگفت ای جوان باز
 پخته است تا باز گردوز
 نه راضی شوق کسیر مادر
 بی جان فدا کردش با دم
 که از دست ساقی کوتر کنون
 همیکرد جنگ آن لن و رنده
 بریدند قوم شکر سرش
 همیدید در روان چون
 جهان سر سیر بر سرین است

سبازت شهادت بلال بن فخر علیه الرحمة

ولی بود بد رسیده بحال
 نخورد بر از شاخ عشرت منو
 سبادا که گروی بمیدان ک
 زیاران و انصا ز نام او آن
 کرد که بسته ام بخلاف
 بحال تو نگرفت چشم علی
 میان ستمکاره گان جویلی
 بنزدیک جدت بر روز حساب

ز حرص و هوا بود پیشک جد
 در آندم که او خدا گرفت
 بلاش بگفت از بر دم و شو
 ندانی تو ای فریاد دهن
 همان به که رو برو فاعاوم
 نخواهم که با یکدگر در فرق
 ترا اگر گذارم درین بوم
 شوم انیدم از تو اگر اجنبی

رفعی خجانه بر روی حسین
 نه پشم سر از حکم سالار دین
 بدو گفت کای بسط خیر الاتام
 ز فرقدوست هم آگهی
 گرفته نفوذ شهادت بگفت
 باز وقت جان با جانان بود
 مقابله و حسن علی گرفت
 که باب تو شد کشته اند ز بر
 بنزدیک و گریه سیر تابه
 که تا زین میدان نگردد سرش
 همید دل آن زین کنیم
 بنوشی شراب طهور از فزون
 که تا بست کس آمدن کنند
 سرش افکنند بر بادش
 همی فرین کرد با صد زبان
 زمین زمان هم شین سیرت
 دلیرانه آمد بمیدان دلیر
 که لو که خدا بود آن که خدا
 سر و سر آن زمان انفس بر رفت
 از نیجا بهر جا که خواهی برو
 که بستم غلام جناب حسین
 غلامی بمیدان بجا آورم
 شوید این زمان مبتلا و لوق
 نهم در ره عشق باز میم
 چگونه شوم چار چشم ز نبی

اگر گوی سیدان کرد و هم
 یکی خود عادی ز فولاد ناب
 سپهرین قدر سپس پشت او
 یکی ترکشی رز تیر خدنگ
 بسیار طلبک و از فرج شام
 بر آورد تیری ز ترکش لال
 چو تیرش بسوخته راه یافت
 چو از پشت او کرد و گره گذر
 بدیند آنز و روان بچنگ
 چو وجهش بود شتاب و تیر
 بشتاب و تیر آن سرفراز پاک
 به سو که باز و برافراخته
 پیشش عبد الرحمن عالیقدر
 باشه شاه عالیجناب
 پس از جنگ بسیار آن مادر
 چو بی که بود همیشه پدر
 مبارز سپندیه روزگار
 به تیره بکشید آن شیرز
 چو عبد الله حمزه و الاحب
 سکا و رسید آن لیرت اند
 بناگاه تیری بفرش رسید
 برینهم همی تاخت آن مادر
 پس از آن تاخت در میان سپاه
 بدستوری سبط خیر الام
 برون آمده مالک بن النس

به پیش محمد چه عذر آورم
 بسر بر چرخشیده چون قباب
 نشان جان تنان بود درشت او
 دو اشش گبر و کمر در تنگ
 دلیری برون آمد قیس نام
 روان کرد بر سینه بد خصال
 بشکل اصل شد بر افشاکت
 شد اندر زمین تا بسو فارور
 نیا کسی پیش او بهر جنگ
 بر آورد و باز دل شیر گبر
 در آورد و شتاب کس از بجاک
 دشمنان را بیدار نشت

شهادت عبد الرحمن بن عبد الله علیه الرحمه
 بمیدان در آمد بصد آن تاب
 بنقاد در وسعت کارزار
 بسیار زت و شهادت می بن السید محمد علی بن محمد
 در آمد بمیدان پی کارزار
 صف میسره کرد ز پرور
 که بود این عرو و بنام و نسب
 با ستاد و شعری فصیحان خفا
 ز جرات ببت خودش کشید
 گوی بر بسین و گوی بر بسیار
 نخلد برین شد بار بار گاه
 شهادت مالک بن النس علیه الرحمه
 بمیدان نتریز از هیچ کس
 بیاد نفوج عدد و روبرو

گرفت اجازت از ان شهریار
 ز رده و او وی در بر نامور
 همان کی تیغ بر دوش او داشت
 بمیدان و روان قدم چون نای
 بر است چنیده چو کوه در قم
 نهان گشت قیس این امر سپهر
 شده غوق در سینه بد نشان
 ز فوج عمر سعدان ضرب تیر
 هلال آن زمان شد بسوی سپاه
 از ان ست و بار و جنگ از ی
 چو شد تیر از ترکش او تمام
 که تا طار جان آن پاک تر

شهادت عبد الله بن محمد علیه الرحمه
 ز مردانگی اندر آن برین شت
 ز بسیار بی زخم در پیش گشت
 صف میسره ایهم بر درید
 همی جنگ میکرد و زانگشته سیر
 بیامد به پیش امام زلمان
 بیکتاختن سی جان از سپاه
 چنان زخم کاری بر پیش لطف
 و گره گند اندر مصاف
 ز جو سپاه زید پید
 شهادت علی بن محمد علیه الرحمه
 بیاد نفوج عدد و روبرو

روان شد بمیدان چو کوه قاف
 چو امواج دریا کی بر در گهر
 بر زم مخالف نگه میگشت
 بشعری فصیحانه لب بر کشاد
 کنون دور بود و لبست از قاف
 که تا تیر رار و کند از هنر
 ز شمشیر بر دوش چو تیر از گاه
 بخوف اندر آمد دل شایم سپهر
 روان ساخت تیر انداز از گاه
 بهر تیر مرد در آمد ز جای
 ز مردی بر آورد تیغ از نیام
 به پیوست با جمله انصار خوش
 که عبد الله بن محمد علیه الرحمه
 به گشت از دلیران برین شت
 بشهد شهادت شکر نوش گشت
 جوانی سرفراز با زب و فر
 ز شمشیر بسیار سر بارید
 روان شد بفر دوس علی لیر
 مخص شد از جهر زرم لایان
 بیفکند در شت نادر و گاه
 که از فوق تا پانچون گشت غر
 ده و دو تن نفوج اهل خالف
 چو شتابن عمو بمیدان شید
 حسین علی سعدن احترام
 گفت ای عمر سعد لعنت تو

برافتی ار سعد وقاص دین
 عمر سعد شذین سخن منفعلی
 که بیرون بود کس ازین سخن
 هیتا سخت مالک بمیدان جنگ
 از آن پس بی جنگ بل خدا
 ادا کرد شعر از زبان فصیح
 بهر سو که می رفت وی روان
 بهر کس نیزه زوی بر سر
 پس انگاه قیس منبه جو شیر
 با تا و شعری بخواند از زبان
 اگرستم زالی زنده شود
 برایش اگر جان شایم شود
 سوار بر دین آمده جنگجو
 زمین آمد آن گویان برت
 با داد او این سعد لعین
 بهیچوست آن سپاهان زمان
 چو قیس این چنین دید احوال او
 و آمد میان سواران چو مرغ
 که تاسی کسان از پشت زبرد
 بناگه ز دست چپ شریک
 سوار گیر بعبدیب و فر
 بیاند راه بیابان شتاب
 ز هر دل لوی که باشاه بود
 بهر خود عادی بازو گمان
 یکی جنبه پر ز تیسر خدنگ

که صا در شود از تو حرکت چنین
 کشید از کلاش خجالت بد
 که خاموش گرداندش از سخن
 همیکروزم از سهام خدنگ

بست خود آندم بر بید سرت
 بر آورد فریاد آن بی اوب
 جوانی قدم را بمیدان کشید
 چنان رزم کرد و از سپاه زید

شهادت عمر بن مطاع علیه الرحمه

عیان کرد حال از زبان لاجر
 نیماند قائم کسی مکان
 شدی که نیزه ز پشتش بد

پس انگاه اند صفا کار ز آ
 بهر کس میزد تبر جنگجو
 چنان کرد کوشش در آن ایام

مبارزت و شهادت قیس بن عقیب علیه الرحمه

کنون ترجمه انما می بیان
 مرا خود درین م بند شود
 بخدر برین افتخارم شود
 که سالار کوفی بدش نام او
 فغان و راه بیان گرفت
 سواران فرستاد از راه کین
 رساند بد نیزه جانستان
 دلیرانه بگذاشت دنبال او
 بهارید رفون کفار تیغ
 در آورد از راه مری بگرد

منم قیس کا ز صوفم جنگ
 بخت شتاه عالی است در
 ر جز را چو را بد پس سبک
 چو قیس لا و بر او حمل کرد
 ز راه غضب منم دلیر
 چو قیس لا و جوان سعید
 یکا یک سید نداند قفا
 سوار فراری سلامت بنا
 ہی تیغ میزد بقوم لعین
 پس رزم بسیار آن شش سوار

حالت جلادت و مبارزت و شهادت با شتم بن
 عقبه وقاص و بعضی از مقالات ابوالعمر ششم
 سعد لعین حق ناشناس و شهادت فضل علی
 و نه تن دیگر از اصحاب

بست اندرون نیزه جان
 بگرد پیش بر کسب تنگ

قبای زار ششم اندر پیش
 سپرد پیش پشت او چون تر

سرت را جدا کرد و این بیکت
 بزوبانگه برفوج خود از غضب
 ز شمشیر مالک بد زوت رسید
 که تا خود بفر شهادت رسید
 بمیدان بیاید عمر بن مطاع
 بر آورد از فوج اعدا و بار
 فنادی سخن ازین چو گوئی
 که تا شد جنگ شهادت میر
 برون اندم کس بمیدان دلیر
 چه باشد پیشم تنگ و پلنگ
 چه پاک است را بکیرم اگر
 مبارز طلب از هر جنگ
 بهیچوست کور او در آرد بگرد
 پشتش از آن سوار کس چو شیر
 بنزدیک سالار کوفی رسید
 بر زمش سواران جنگ دغا
 برفوج عمر قیس خود در آرسا
 چو ژاله که بار و بر زمین
 گرفت استقامت به از اقرار
 بر آمد ز جوف بیابان سوار
 ز سیامی او آشکارا همنر
 مگر گشت پدید از ابراقاب
 نثارش مهر و دم ملو بود
 بخندان چو سخن نهان بگوش
 حائل یکی تیغ و کسته بزر

نشسته بران خنک تازی چو کوه
 بدین صولت شوکت آن شهسوار
 جز را میخواند درین شاه
 بزوغه کای قوم از بهر یار
 ستم باشم عقبه عالی بهم
 پس از صد او بن یکم خوی
 اگر هست با دشمنان تو یار
 بنایت و فادارم اشهر یار
 دلیری بسی کرد همراه عم
 بگفت آن زمان باشم شیر ز
 عمر سعد چون این سخن شنید
 که عزا او داستاین پاکیز
 چو سمان این مقاتل سوار
 بزوغه بر باشم پاکزاد
 ز این زیاده لعین بی خود
 تو اورا برای چه گذاشتی
 نه اوراست ملک نه جاه هم
 بدو گفت پس باشم تادار
 مدانی تو امیر و نادان منور
 همراه سبط رسول نهان
 تو نیز ای دلاور ز راه فنا
 در آور بر اعدا سلطان شکست
 بگفتا که ای باشم پاکدین
 بگفت از غضب باشم جنگجو
 که تا دین در زبنا فروخت

که از پیش کوه گشتی ستوه
 بیاید بچو لنگه کارزار
 طریقی همیکر دور ز نگاه
 بود من حق بر شما بشمار
 که ستم عمر سعد را این عم
 بشکر که شاهین کوی روی
 عمر سعد این عم نابکار
 نمایم کنون بر تو جازا تار
 بزم اندرون با سپاه عم
 ز لشکر نه میخواهم الا عمر
 بر اعضای او زره آمدید
 مراصلت نیست رفتن پیش
 امیر عوب در وفانا مدار
 بدو گفت ای نقد گنج مراد
 باین عم تو رسیده چه بد
 چرا تیغ بر رویش افراختی
 نه سیم و خزانه نه مال مخم
 که ای بجایا ناکس نابکار
 که او خود نماز مگر خیز روز
 شهادت بود نعمت جاودان
 بیا چشم انصاف را بر کشا
 رضای الهی بیاور بست
 خیالی بنماط چه ارسین
 که لعنت بر این زیادد
 بر خایه عقل و معنی نبوت

ز بر گسترانی جلاصل بزور
 چو شیر زریان اندر آمد بگوش
 پس انگاه آن عهد جنگجوی
 ز رخ عمر سعد با پاک دون
 ولیکن تبر کنم از عمر
 بگفتا سلام علیک ای امام
 دل من هم او اریار این است
 بعضین این باشم شیر ز
 طلب کس پس تهمت از شاهین
 که عزا او داستا و همال است
 بشکر که خویش آورد و رو
 لجا از شما هست مرانه مرد
 شنید این سخن از زبان طید
 سرافراز ملک کرامت تویی
 که بملکت میر کشور شدت
 بدین فرو شوکت باین اوری
 بجنگ بر او رسنه پای پیش
 مر این زال مکاره نیایدن
 نه این دولتی را بود اعتبار
 رفیقان او را به فضل کریم
 ازین جنبه های سگان گذر
 چو سمان شنید این سخن بگوش
 ناری بدل بگوش ای پاکزاد
 عقاب ابا بروی اتم
 من آن شاه باز هم رحمت توین

نهان بود مرکب ستم تا بسیر
 بر آورد چون عدوان خرد
 بسوی سپاه عدو کرد و رو
 کسی کوزماند با نذ کنون
 که لعن خدا باد بر قوم ستم
 تو هستی بحق سبط خیر الانام
 فشار سرد و سرداران تست
 بسی جنگها کرده بود از بهر
 بیاید بمیدان چو شیر عین
 ولی لطف حق شال حال است
 بگفت آد لیران پر خاشجو
 بیاید بمیدان شود هم نبرد
 برون تاخت حرکت کسید ان
 سپه دار فوج شهادت تویی
 سرافراز و لار لشکر شدت
 نمودی بسطان بن باوری
 تنبیه کمن سر سخت خویش
 بخوانی تو اقبال و جانش کنون
 نه این ملک و حشمت بود با نذ
 بهشت است و دوش خلد نعیم
 بیا پیش فرزند خدا بشر
 زیت اول و مغز اول بوش
 نه شرم از عمر سعد این زیاد
 که او داد بازی با این ستم
 بدل میکنم جاه و نیایدن